

خیلواکی



استقلال

[www.esteqlaal.net](http://www.esteqlaal.net)

جمعه ۰۷ فروری ۲۰۲۵

داکتر زمان ستانیزی

شیشاه و سنگ

داستان کوتاه

... پیوسته به گذشته

قسمت هشتم

... «پس از گفته های شما در قیاس استنباط کرده می توانیم که مسیحیت غرب و اسلام شرق در ۵۰۰ سال گذشته جای خود را در ایفای نقش علمبردار مدنیت جهانی عوض کرده اند؟»  
«بدون هیچ گونه شک و تردید.»



ناخودآگاه هردوی ما برای لحظات درازی در سکوت و تفکر فرو رفته بودیم.  
«پس من این بُعد تازه نگری از «شاعرسوف» بودن شما را ندانسته بر شما خُرده گرفتم و صداقت شما را مورد سؤال قرار دادم.» باگفتن همین کلمات لحن درشت کلامش به یادش آمد که دو روز پیش در تلیفون مرا چنان مخاطب قرار داده بود که گویا به خاطر جرمی مرا سرزنش میکرد. دفعتاً رنگ چهره اش تغییر کرد و معذرت خواست، «مرا ببخشید که هیچ متوجه نشدم و آن شب آنقدر لفاظی و خورده گیری کردم. منظور من شما نبودید. صرف اینکه دلم بسیار درد و غصه کرده بود.»

«نی، باید من معذرت بخواهم. زیرا من تفاوت بین اسلام اصولی و برداشت نادرست مسلمانهای این زمانه را باید برایتان درست شرح میکردم. من با همه انتقادات شما موافق هستم. خاصتاً اینکه شما منحصیث یک مشاهد بیرون از صحنه و سیاق فرهنگی روش و روند جامعه مسلمانان امروز را بهتر دیده می توانید. دیانت واقعی در شعار و هویت دین نیست، بلکه در عمل و کردار پیروان آن است. من مقصرم. شما ببخشید.»

نیارا لبخندی زد و گفت، «هردوی ما مقصریم زیرا در این دنیای پر تلاطم در میان همه این پراگندگیها و ظلمت، ما در تحلیلهای ذهنی خود دنیای ساخته بودیم چنان که باید می بود، نه چنان که هست.»

بعد از یک سکوت ملامال از ناامیدی نیارا گفت، «حالا که با مسلمانان به حج خانه خدا در محور و محراق و قلب زمین رفته نمی توانم، ناگزیر باید با بودایان تبت در بلندترین قله های کوهپایه های آسمان به زیارت حضرت بودا در لهاسا بروم تا باشد که شمع نورالانوار رحمت الهی در دلم تجلی کند و قلبم روشن، یعنی بودا شود.»

«مگر تنها می روید؟»

با شنیدن این سؤال غیرمترقبه غصه گلایش را گرفت و در سکوت سرش را در شک و ارتیاب چنان جنباند که علائم تردید یا تائید در آن روشن نبودند. قطره اشکی که از مژه های نمناک او بر رخسار نزول کرده بود راه می پالید که کجا بریزد. ناخود آگاه خواستم آنرا از رخسار پاک کنم که نیارا پیشی گرفت و در عوض با دستش قطره اشکی که بر روی من تأمل کرده بود پاک کرده گفت، «پس چرا اشک من از دیده تو می ریزد؟ مگر سنگی به شیشه دلت اصابت کرده؟»

در حیرت مکث کردم... سکوت کردم.

اشک نیارا بر رخسارش دوید و لبخند نیم شگفته اش را بوسید.



ختم